

اورثيا / سيلوى

اورلیا / سیلوی

ژرار دونروال

مترجم: شهلا خسروشاهی

ویراستار: قاسم مؤمنی



نشر ماهی

تهران

۱۴۰۳

Gérard de Nerval
Sylvie/Aurélia
Librairie José Corti, Paris, 1964

سرشناسه:	نروال، ژرار دو ۱۸۰۸-۱۸۵۵ م.
عنوان و پدیدآور:	اورلیا / سیلوی؛ ژرار دونروال؛ مترجم شهلا خسروشاهی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری:	۱۵۲ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-309-0
یادداشت:	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	کتاب حاضر ترجمه‌ی دو داستان "Aurélia" و "Sylvie" است.
موضوع:	داستان‌های فرانسوی — قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده:	برادران خسروشاهی، شهلا، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PQ ۲۴۹۲
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳ / ۷
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۹۴۱۶۳۷

فهرست

اورلیا.....	۷
سیلوی.....	۹۹
گاهشمار زندگی ژرار دونروال.....	۱۵۵

اورلیا/سیلوی

نویسنده	ژرار دونروال
مترجم	شهلا خسروشاهی
ویراستار	قاسم مؤمنی
چاپ اول	پاییز ۱۴۰۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
نمونه خوان	احسان همتی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف نگار	حمید سناجیان
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۰۹	
همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

اورلیا

بخش یکم

۱

خواب یک زندگی دوم است. نتوانسته‌ام دروازه‌های عاج یا شاخی آن را که از جهان نامرئی جدایمان می‌کند بگشایم بی آن‌که بر خود بلرزم. نخستین لحظه‌های خواب تصویری مرگ است؛ رخوت مه‌آلودی اندیشه را در بر می‌گیرد، و قادر نیستیم آن لحظه‌ی مشخصی را تعیین کنیم که من به صورتی دیگر به کار هستی ادامه می‌دهد. زیرزمین مبهمی است که اندک‌اندک روشن می‌شود و در دلش چهره‌های رنگ‌پریده‌ی موقر و بی‌حرکتی که مقیم برزخ‌اند، از میان تاریکی و شب آشکار می‌شوند. سپس صحنه شکل می‌گیرد، روشنایی تازه‌ای می‌درخشد و این اشباح عجیب را به بازی در می‌آورد؛ جهان ارواح به روی ما گشوده می‌شود.

سوئدنبورگ^۱ این تصاویر مبهم را ممورا بیلیا می‌نامد و آن‌ها را بیش‌تر در رؤیای می‌دید، نه خواب؛ الاغ طلایی اثر آپوله^۲ و کم‌دی الهی دانت، نمونه‌های شاعرانه‌ی تأملات در روح انسانی هستند. من، با پیروی از ایشان، تلاش خواهم کرد تأثیرات یک بیماری طولانی را که

به طور کامل در نهانخانه‌ی روحم گذشته است، شرح دهم؛ نمی‌دانم چرا کلمه‌ی بیماری را به کار می‌برم، زیرا هیچ‌گاه حالم بهتر از آن نبوده است. گاهی توانایی و فعالیت خود را دو برابر می‌پنداشتم؛ به نظر می‌آمد همه چیز را می‌دانم و همه چیز را درک می‌کنم؛ تسخیل لذت بی‌پایانی برایم به ارمغان می‌آورد. با باز یافتن آنچه انسان‌ها عقل می‌نامند، آیا برای از دست دادن آن لذت بی‌پایان باید افسوس خورد؟... این زندگی نو برای من دو مرحله داشت.^۳ یادداشت‌های مربوط به مرحله‌ی نخست چنین است. بانویی که من مدت‌های مدید دوست می‌داشتم و او را اورلیا خواهم نامید، برایم از دست رفته بود. موجبات این واقعه که می‌بایست چنین تأثیر شگرفی در زندگی من می‌داشت، اهمیت چندانی ندارد. هرکس می‌تواند در خاطرات خود به جست‌وجوی احساسی بس ناگوار، و ضربه‌ای بس هولناک بگردد که تقدیر بر روح انسان وارد می‌کند؛ در چنین زمانی باید در مورد مردن یا ادامه دادن به زندگی تصمیم گرفت: بعد خواهم گفت که چرا مرگ را انتخاب نکردم. محکوم شده از سوی کسی که دوست می‌داشتم، و مقصر در ارتکاب خطایی که امید بخشایش آن نبود، جز این راهی برایم نمانده بود که خود را به دست لذت‌های مبتذل بسپارم؛ تظاهر به خوشی و بی‌خیالی می‌کردم، با عشق دیوانه‌وار به تنوع‌طلبی و بلهوسی دنیا را زیر پا می‌گذاشتم؛ به‌ویژه پوشش و اخلاق عجیب مردمان دوردست را بسیار دوست داشتم چون به نظرم می‌آمد شأن نیک و بد را از این طریق جابه‌جا می‌کنم؛ یعنی شرایط چیززی را که برای ما

فرانسویان در حکم احساسات است. به خود می‌گفتم: «دیوانگی است با عشقی افلاطونی زنی را دوست داشتن که دیگر به آدم علاقه‌ای ندارد. تقصیر آن به گردن کتاب‌هایی است که خوانده‌ام؛ ابداعات شاعران را جدی گرفته و از زنی معمولی در این دوران، برای خود یک لورا یا یک بتاتریس ساخته‌ام...»^۴ به ماجراهای دیگری پرداختم و این یکی هم خیلی زود فراموش خواهد شد. «غلغله‌ی یک کارناوال شادمانه در یکی از شهرهای ایتالیا همه‌ی افکار مابخولایی مرا از بین برد. چنان از تسلا‌ی خاطری که احساس می‌کردم خوشحال بودم که تمام دوستانم را از آن باخبر کردم، و در نامه‌هایم از ثبات حال روحی‌ام برایشان گفتم، درحالی‌که این چیزی جز هیجان مفرط تب‌آلود نبود.

روزی زنی به این شهر آمد که از شهرت زیادی برخوردار بود و مرا به دوستی برگزید و از آن‌جا که به محبوب بودن و مجذوب کردن خو گرفته بود، به راحتی مرا به حلقه‌ی ستایشگران خود درآورد. در مهمانی شبانه‌ای با رفتار طبیعی و در عین حال سرشار از جاذبه‌اش همگان را تحت تأثیر قرار داد و احساس کردم چنان شیدای او شده‌ام که نمی‌خواهم لحظه‌ای در نوشتن نامه به او درنگ کنم. از این که قلبم توان احساس عشقی تازه را دارد بسیار خوشحال بودم!... تحت تأثیر این هیجان غیر واقعی، در نامه‌ام از جملاتی استفاده کردم که، نه چندان پیش از آن، برای به تصویر کشیدن عشقی دیرپا و واقعی به کار برده بودم. پس از ارسال نامه، دلم می‌خواست آن را پس می‌گرفتم، و در تنهایی به چیزی می‌اندیشیدم که در نظرم بی‌حرمتی نسبت به خاطراتم بود.

فرارسیدن شب تمام امتیازات عشق تازه‌ی مرا زنده کرد. بانو نشان داد تحت تأثیر آنچه برایش نوشته بودم قرار گرفته و در عین حال از شور ناگهانی‌ام شگفت‌زده شده است. من چندین مرحله از احساساتی را که می‌توان با نمودی صادقانه نسبت به یک زن داشت، در طول یک روز طی کرده بودم. اعتراف کرد که در عین شگفتی، از آن به خود می‌بالد. کوشیدم صداقتم را ثابت کنم، ولی در دیدارهای بعدی‌مان، هر قدر تلاش کردم نتوانستم لحن نوشته‌ام را پی بگیرم، تا جایی که در میان اشک‌هایم، اعتراف کردم که نه تنها به او بد کرده‌ام، بلکه خود را نیز فریفته‌ام. با این همه، رازگویی متأثرکننده‌ام افسونی داشت، و در پی ابراز عشق بیهوده، دوستی‌ای آمد که از شیرینی قوی‌تری برخوردار بود.

۲

بعدها او را در شهر دیگری ملاقات کردم که بانویی که همواره و نومیدانه دوست می‌داشتم نیز در آن جا بود. دست تصادف موجب شد آن دو با یکدیگر آشنا شوند، و تردید ندارم که بانوی پیشین برای نرم کردن دل آن‌که مرا از قلب خود رانده بود، موقعیت مناسب را یافته بود. زیرا روزی در جمعی که او نیز حضور داشت، به‌سوی من آمد و با من دست داد. این کار او و نگاه ژرف و محزونی را که همراه درودش بود، چگونه می‌بایست تفسیر می‌کردم؟ گمان بر دم بخشش گذشته را در آن می‌بینم؛ آهنگ الهی شفقت به سخنان ساده‌ای که خطاب به من بر

زبان آورد، چنان ارزش و صف‌ناپذیری می‌داد که گویی به حلاوت عشقی که تا آن زمان دنیوی بود، سرشتی قدسی درآمیخته و بر آن مهر جاودانگی زده است.

وظیفه‌ای مبرم مرا بر آن داشت که به پاریس برگردم، ولی خیلی زود تصمیم گرفتم چند روز بیش‌تر در آن جا نمانم و نزد آن دو بانوی دوست بازگردم. بی‌تابی و شوقی که آن زمان داشتم موجب نوعی گیجی شد که رسیدگی به کارهایی که می‌بایست به اتمام می‌رسانیدم آن را پیچیده‌تر می‌کرد. یک شب، حدود نیمه‌شب، به محله‌ای می‌رفتم که در آن جا سکونت داشتم، لحظه‌ای به‌طور تصادفی سر بلند کردم و متوجه شماره‌ی خانه‌ای شدم که چراغ خیابان آن را روشن کرده بود. این شماره برابر با سن من بود. بلافاصله، وقتی نگاهم را به پایین دوختم، در مقابل خود زنی رنگ‌باخته، با چشمانی گودافتاده را دیدم که به نظرم آمد خطوط چهره‌ی او رلیا را دارد. به خود گفتم: «این از مرگ او یا مرگ من خبر می‌دهد!» ولی نمی‌دانم چرا بر فرضیه‌ی دوم ماندم، و این فکر که موعده‌ش می‌بایست فردای آن روز و در همین ساعت باشد مرا مضطرب کرد.

همان شب، خوابی دیدم که مهر تأییدی بر افکارم بود. وارد ساختمان وسیعی شدم، با اتاق‌های متعددی که برخی از آن‌ها برای کلاس درس در نظر گرفته شده بود و برخی دیگر برای گفت‌وگو یا بحث‌های فلسفی. با علاقه وارد یکی از کلاس‌ها شدم و گمان کردم استادان و هم‌کلاسی‌های سابق خود را در آن جامی بینم. درس درباره‌ی

نویسندگان یونانی و لاتینی با همهمه‌ی یکنواختی همراه بود که به نیایش ایزدبانو مینوسونه شباهت داشت.^۵ به اتاق دیگری رفتم که همایش‌های فلسفی در آن برگزار می‌شد. اندک‌زمانی در آن شرکت کردم، سپس خارج شدم تا اتاق خودم را در نوعی مهمانخانه پیدا کنم که پلکان وسیعی داشت و پراز مسافران پرمشغله بود.

چندین بار در راهروهای طولانی گم شدم، و هنگام عبور از یکی از تالارهای مرکزی، از دیدن منظره‌ای عجیب جاخوردم. موجودی بسیار بزرگ — نمی‌دانم زن یا مرد — با مشقت در فضا پرواز می‌کرد و به نظر می‌رسید در میان ابری متراکم دست و پا می‌زند. سرانجام از نفس افتاده و خسته، در میان حیاط تاریک افتاد، درحالی‌که بال‌هایش به سقف و نرده‌ها گیر می‌کرد و آزرده می‌شد. توانستم برای یک لحظه او را تماشا کنم. رنگش ارغوانی بود، و بال‌هایش با هزاران بازتاب موج می‌درخشید. پیراهنی بلند با چین‌های باستانی به تن داشت، و شبیه فرشته‌ی ماخلولیا اثر آلبرشت دورر بود. بی‌اختیار از وحشت فریاد کشیدم و چنان از وحشت فریاد کشیدم که بیدار شدم.

روز بعد، به دیدار دوستانم شتافتم. در ذهن خود با ایشان وداع می‌کردم، و بدون آن‌که با ایشان از مشغله‌ی ذهنی‌ام سخنی بگویم، با شور و حرارت در مورد موضوعات رازورزانه سخنرانی می‌کردم؛ با فصاحت خاص خود مایه‌ی تعجب ایشان را فراهم می‌کردم، گمان می‌کردم همه‌چیز را می‌دانم، و در این ساعت‌های واپسین، اسرار جهان بر من مکشوف شده است.

شب‌هنگام که ساعت محتوم نزدیک می‌شد، بادو تن از دوستان خود در محفلی درباره‌ی نقاشی و موسیقی صحبت می‌کردم و نقطه‌نظر خود را در مورد پیدایش رنگ‌ها و معنی اعداد می‌گفتم. یکی از آن‌ها، به نام پل...، می‌خواست مرا به خانه‌ام برساند، ولی به او گفتم که به خانه نمی‌روم. از من پرسید: «به کجا می‌روی؟» «به‌سوی مشرق!» و وقتی که مرا همراهی می‌کرد، مشغول یافتن ستاره‌ای در آسمان شدم که گمان می‌کردم می‌شناسم و گویا تأثیری بر سرنوشت من دارد. وقتی آن را یافتم، در مسیرهایی که ستاره قابل رؤیت بود، به راه خود ادامه دادم. می‌توان گفتم به پیشباز سرنوشت خود می‌رفتم و می‌خواستم تا لحظه‌ای که مرگ می‌بایست به سراغم بیاید، ستاره را ببینم. با این همه، وقتی که به سر یک سه‌راهی رسیدم، نمی‌خواستم جلوتر بروم. به نظرم می‌آمد دوستم برای این‌که مرا به ادامه‌ی حرکت وادارد، نیرویی فوق‌بشری به خرج می‌دهد؛ در نظرم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به شکل یک مُبَلِّغ مذهبی در می‌آمد. فکر می‌کردم مکانی که در آن بودیم صعود می‌کند، و آشکالی را که هیئت شهری به آن می‌داد، از دست می‌دهد و بر فراز تپه‌ای احاطه‌شده در انزوایی پنهان، مانند وسوسه‌ای در کتاب مقدس، به صحنه‌ی مبارزه‌ی دو روح تبدیل می‌شود. می‌گفتم: «نه! من به آسمان تو تعلق ندارم. در این ستاره کسانی هستند که انتظار مرا می‌کشند. آن‌ها بر وحی تو که اعلام داشته‌ای تقدم دارند. بگذار به آن‌ها ملحق شوم، زیرا کسی که دوست می‌دارم به آن‌ها تعلق دارد، و در آن جاست که ما باید یکدیگر را بازبیاوریم!»

از این جا چیزی برایم آغاز شد که تراویدن رؤیا به زندگی واقعی می‌نامم. از این تاریخ گاهی همه چیز جنبه‌ی دوگانه پیدا می‌کرد، بدون آن‌که در استدلالم هرگز منطقی را از دست بدهم، یا کوچک ترین جزئیات پیشامدها را از یاد ببرم. تنها اعمالم که به ظاهر نابخردانه می‌آمد، از آن چیزی فرمان می‌برد که آدمی در قاموس عقل به آن‌ها نام توهم می‌دهد...

بارها این فکر به مغزم خطور کرده که در برخی لحظات سخت زندگی، روحی از جهان بیرونی به ناگاه در هیئت یک انسان معمولی درمی‌آید و بر ما تأثیر می‌گذارد یا می‌کوشد تأثیر بگذارد، بدون آن‌که خود شخص از آن آگاه باشد یا خاطره‌اش را به یاد بسپارد.

دوستم که می‌دید تلاش‌هایش بیهوده است، مرا ترک کرده بود و بی‌تردید گمان می‌کرده درگیر مشغله‌ای ذهنی هستم که قدم‌زدن آن را برطرف خواهد کرد. وقتی تنها شدم، با مشقت برخاستم و راهم را به سوی ستاره‌ای پی گرفتم که نگاهم بر آن ثابت مانده بود. قدم‌زنان سرودی اسرارآمیز می‌خواندم که گمان می‌کردم چون در زندگی دیگری شنیده‌ام، آن دم به خاطر می‌آوردم، و مرا از شادی وصف‌ناپذیری سرشار می‌کرد. همزمان جامه‌های زمینی خود را برمی‌کندم و در اطراف می‌پراکندم. به نظرم راه بالاتر می‌رفت و ستاره همواره بزرگ‌تر می‌شد. سپس، با بازوانی گشاده، در انتظار لحظه‌ی جداشدن روح از بدن ماندم، روحی که مسحور پرتو ستاره شده بود.

آن‌گاه به خود لرزیدم؛ افسوس برای زمین و کسانی که در آن دوست می‌داشتم بر قلبم فائق شد، و در دل با چنان شوری به روحی که مرا به‌سوی خود می‌کشید التماس کردم، که به نظرم آمد به میان انسان‌ها فرود می‌آیم. گروهی از پاسبانان شب احاطه‌ام کرده بودند؛ در آن لحظه احساس می‌کردم بسیار بزرگ شده‌ام و چنان از نیروی برق سرشار شده‌ام که هرچه را که به من نزدیک شود، سرنگون خواهم کرد. برای محافظت از نیرو و جان سربازانی که قصد گرفتن مرا داشتند، احتیاط می‌کردم و این کار خنده‌دار می‌نمود.

اگر معتقد نبودم که رسالت نویسنده این است که صادقانه آنچه را که در شرایط سخت زندگی تجربه کرده موشکافی کند، و اگر هدفی برای خود برنگزیده بودم که آن را مفید تشخیص داده‌ام، در همین جا تمام می‌کردم و نمی‌کوشیدم تا چیزی را تشریح کنم که بعدها و در طول یک سری اوهام شاید بی‌معنی یا به نحو عامیانه‌ای بیمارگونه تجربه کردم... درازکشیده بر تخت سربازی، انگار دیدم پرده‌های آسمان کنار می‌رود و هزاران منظره با شکوهی خارق‌العاده گشوده می‌شود. به نظرم می‌آمد تقدیر روح رسته برایم مکشوف می‌شود، گویی قصد دارد مرا از این‌که اراده کرده‌ام با تمام قوای روحی‌ام بر زمینی بچسبم که در حال ترک آن بودم، پشیمان سازد... دایره‌هایی عظیم در بی‌کران شکل می‌گرفت، مانند حلقه‌هایی که بر اثر سقوط یک جسم بر سطح آب تشکیل می‌شود؛ هر منطقه‌ای، که جماعتی با چهره‌های تابناک در آن مأوا داشت، رنگ می‌گرفت، به حرکت درمی‌آمد و یک به یک

موجودیت می‌یافت، و یک موجود الهی، که همواره همان بود، با لبخندی بر لب، نقاب‌های پنهانی تجسدهای مختلف خود را از رخ برمی‌داشت، و عاقبت دست‌نیافتنی، به شکوه رازآلود آسمان آسیا پناه می‌برد.

این توهم آسمانی به واسطه‌ی یکی از همان پدیده‌هایی که هرکسی در برخی رؤیاهای خود تجربه کرده، موجب نمی‌شد که نسبت به آنچه در اطرافم می‌گذرد بیگانه بمانم. درحالی‌که روی تخت سربازی دراز کشیده بودم، می‌شنیدم که سربازان در مورد ناشناسی صحبت می‌کنند که مانند من دستگیر شده و صدایش در همان اتاق طنین انداخته بود. به موجب یک اثر عجیب ارتعاشی، به نظرم می‌آمد که این صدا در سینه‌ی من می‌پیچد و به این ترتیب روح من دو پاره و به طور مشخصی بین توهم و واقعیت تقسیم می‌شود. یک لحظه به فکر افتادم که تلاش کنم سرم را به‌سوی کسی برگردانم که دربارهاش صحبت می‌کردند، سپس با به یاد آوردن سنت شناخته‌شده‌ای در آلمان بر خود لرزیدم، که می‌گوید هر انسانی دارای یک همزاد است، و وقتی آن را می‌بیند، اجلس نزدیک شده است. چشم برهم نهادم و در حالت روحی آشفته‌ای فرو رفتم که در آن تصویرهایی خیالی یا واقعی که مرا تسخیر کرده بودند، به هزاران صورت ناپایدار درمی‌آمدند. یک لحظه دو تن از دوستانم را نزدیک خود دیدم که سراغم را گرفتند و سربازان مرا نشان دادند؛ سپس در باز شد، و کسی هم‌قواره‌ی من که صورتش را نمی‌دیدم، درحالی‌که بیهوده صدایش می‌زدم، همراه دوستانم خارج

شد. فریاد می‌زدم: «اشتباه می‌کنید! آن‌ها به دنبال من آمده‌اند و یکی دیگر خارج می‌شود!» چندان سر و صدا به راه انداختم که مرا به سلول انفرادی انداختند.

چند ساعت در حالتی شبیه به منگی در آن جا ماندم؛ عاقبت دو دوستی که گمان کرده بودم آن‌ها را دیده‌ام با کالسکه به سراغم آمدند. آنچه را که اتفاق افتاده بود برایشان تعریف کردم، ولی انکار کردند که در طول شب به آن جا آمده باشند. در آرامشی کامل با آن‌ها شام می‌خوردم، ولی به تدریج که شب نزدیک‌تر می‌شد، به نظرم آمد باید از ساعتی که شب پیش احتمال داشت برایم مرگبار باشد بترسم. از یکی از آن‌ها انگشت شرقی‌ای را گرفتم که به انگشت داشت، و به چشم یک طلسم قدیمی به آن نگاه می‌کردم، و شالی برداشتم و انگشت را دور گردنم گره زدم، و مراقب بودم که نگین فیروزه‌اش روی نقطه‌ای از گردنم قرار بگیرد که درد می‌کرد. به نظرم این همان نقطه‌ای بود که احتمال داشت روح از بدنم خارج شود اگر لحظه‌ای شعاعی از ستاره‌ی شب پیشین در بالای سرم با سمت‌الرأس برابر می‌شد. برحسب تصادف، یا بر اثر دلمشغولی شدیدم، در همان ساعت مقرر شب پیش، مانند برق‌گرفته‌ها افتادم. مرا روی تخت قرار دادند، و مدتی طولانی معنا و ارتباط تصاویری را که می‌دیدم از دست دادم. این حالت چندین روز دوام آورد. مرا به یک آسایشگاه منتقل کردند. بسیاری از اقوام و دوستان، بدون آن‌که از آن آگاه باشم، به ملاقاتم آمدند. تنها تفاوت بین بیداری و خواب برایم این بود که در بیداری، همه چیز در چشمانم